

درنده تاریکی

« ۱ »

الناز دادخواه

تهران - ۱۳۹۶

سرشناسه	: دادخواه، الناز
عنوان و نام پدیدآور	: درنده تاریکی /الناز دادخواه .
مشخصات نشر	: تهران، موسسه انتشارات ماهین، ۱۳۹۶.
مشخصات ظاهری	: ص.
شابک جلد اول	: 978 - 600 - 97444 - 8 - 0
شابک جلد دوم	: 978 - 600 - 97444 - 9 - 7
شابک دوره	: 978 - 600 - 98072 - 1 - 5
وضعیت فهرست نویسی	: فیپا.
موضوع	: داستان‌های فارسی - - قرن ۱۴.
رده‌بندی کنگره	: PIR
رده‌بندی دیوپی	:
شماره کتابشناسی ملی	: ۴۹۲۷۶۲۵

نشر ماهین: خیابان انقلاب - خیابان روانمهر، شماره ۱۳۶
تلفن: ۶۶۴۹۱۲۹۵ - ۶۶۴۹۱۸۷۶

درنده تاریکی

الناز دادخواه

چاپ اول: زمستان ۱۳۹۶

تیراژ: ۲۰۰۰ جلد

حروفچینی: گنجینه، لیتوگرافی: اردلان

چاپ: الوان

صحافی: آزاده

نمونه خوان اول: عادلہ خسروآبادی

نمونه خوان نهایی: سپیده شفق نژاد

حق چاپ محفوظ است.

تاریکی

کتاب رو بستم و یه نفس عمیق کشیدم. بالاخره تموم شد. قطر کتاب بعدی رو که دیدم عرق نشست رو پیشونیم، وای دیگه بسه این یکی رو دیگه نمی‌تونم بخونم. مغزم قفل کرده بود، محال بود بتونم چیز جدیدی یاد بگیرم. به جلد طلایی کتابی که تازه تموم کرده بودم نگاهی انداختم، بعید بود چیز زیادی ازش یادم مونده باشه. با کلافگی سرم رو کوبیدم رو کتاب

– هی کتی اینجا چیکار می‌کنی؟

سرم رو بلند کردم و نگاهی به دختری که روبه روم ایستاده بود انداختم، به کتاب‌های پخش و پلای روی میز اشاره‌ای کردم و گفتم:

– نمی‌بینی؟

کتاب طلایی رو برداشت و اسم روی جلد رو بلند خواند.

– گیاهان معجزه‌گر. جالب به نظر نمی‌یاد.

نگاهی به بقیه کتاب‌ها انداخت و گفت:

– اصلاً نمی‌فهمم، چطوری می‌تونی اینا رو بخونی؟ اصلاً جالب

نیستن، کسل کننده‌ان.

– تو اینجا چیکار می‌کنی؟ فکر نمی‌کردم کتاب خون باشی انجی!

کتابی با جلد فانتزی به سمتم گرفت و گفت:

– اوادم اینو بگیرم، دوستانم می‌گن خیلی عاشقانه و قشنگه.

حروف مشکی کتاب اسم غرور و تعصب رو نشون می داد. در موردش شنیده بودم، می گفتن یکی از شاهکارهای دوره خودش. شونه هامو بی تفاوت بالا انداختم و گفتم:

– نخوندمش، وقت تلف کردنه. ترجیح می دم چیزی رو بخونم که بیشتر علاقه دارم.

پوزخند تمسخرآمیزی زد و گفت:

– آره بشین کتاب های جادویی و افسانه ای و باستانی بخون تا آخرشم

مثل همونا فسیل شی!

پشتشو به من کرد و با اون کفشای پاشنه بلند با قر رفت سمت میز مسئول و همه نگاه ها رو با تلق تلوق کفش هاش سمت خودش برگردوند و طبق عادت همیشگیش به همه پسرای جذاب نیم نگاه عشوه آمیزی انداخت. رو میز مسئول کتابخونه جوری خم شد که از پشت نمای خوبی رو با سخاوت تموم به دیگران نشون بده. انجلینا یکی از دخترای یه خانواده خیلی ثروتمند بود که تو همسایگی ما زندگی می کردن و از همون بچگی با من رابطه بدی داشت و هیچ فرصتی رو واسه نیش و کنایه زدن و تمسخر من از دست نمی داد ولی برعکس او، خواهرش جسیکا بهترین دوست من بود، یه دختر خونگرم و مؤدب که هرکسی با یه بار صحبت شیفته اش می شد. همیشه از تضاد بین این دو خواهر متعجب می شدم. صدای کر کر خنده انجلینا کتابخونه رو که پر کرد، با تاسف سری تکون دادم. کتاب های خوانده نشده ی باقی مانده رو برداشتم و توی کیفم گذاشتم که نگاهم روی کتاب طلایی موند. کسی چه می دونه شاید یه روزی به دردم خورد. برداشتمش و اونم به بقیه اضافه کردم، باید یه بار دیگه می خوندمش. کیفم حسابی سنگین شده بود، سوار ماشینم شدم و

سمت خونه حرکت کردم.

تو آینه جلو نگاهی به خودم انداختم. چشای آبی تیره ام برق می زد. کتی جولیا رویتس، ۲۱ ساله دانشجوی باستانشناسی بودم. از بچگی عاشق اکتشافات و هرچیز عجیب و مرموزی بودم و اصولا بخاطر همین اخلاقم بلاهای زیادی سرم می اومد. بارها از بابا و مامان کتک خورده بودم یا بارها بخاطر افتادن از جاهای بلند تا گیر کردن توی گودال ها و سوراخ سنبه ها آسیب دیده بودم. دردسر و هیجان جزئی از زندگی من بود.

برخلاف اصرارهای مکرر مامان و بابا مبنی بر اینکه مثل بقیه اعضای خانواده پزشک بشم من برطبق علاقه زیاد و پایان ناپذیرم رشته باستان شناسی رو انتخاب کردم. از هر فرصتی واسه خوندن کتاب های افسانه ای و قدیمی و باستانی استفاده می کردم تا چیزای بیشتری رو یاد بگیرم، هرچند که کارهای شیطنت آمیزم رو فراموش نکرده بودم.

بابا هیچ وقت اجازه نمی داد بعد از ۹ شب برم بیرون اما خب همیشه قانونی واسه شکستن وجود داره و این لذت عمل رو بیشتر می کنه و یه جور هیجان بهش می ده. شبا موقعی که بقیه خوابن، از پنجره اتاقم که توی طبقه دوم خونه هست می یام پایین و به گشت و گذارم می رسم خیلی جاها واسه تحقیق برام وجود داره، مناطق ممنوعه مثل بعضی جنگل ها یا جاهایی خارج از شهر که می گن اشباح مرده ها وجود داره، گرچه هیچ وقت نتونستم چنین چیزایی رو ببینم.

برخلاف بقیه که خودشونو توی این عصر تکنولوژی گم کردن من اعتقادم به ماورا و افسانه ها زیاده و همیشه حس می کنم موجودات افسانه ای وجود دارن اما ما نمی بینیم.

از نگاه کردن تو آینه دست برداشتم و وارد خونه شدم. کیف سنگینمو رو کاناپه انداختم و وارد آشپزخونه شدم. مامان مشغول درست کردن سیبزمینی و میگو بود. جووون، منم عاشق میگو بودم. از ظرف کنار دستش یه میگو برداشتم که محکم کوبید پشت دستم.

– اووچ مامی، چرا می زنی؟

– صد بار گفتم وقتی دستتو نشستی پاتو توی آشپزخونه من نذار!

– مامان!

برو بیرون دستات رو که شستی مثل یه خانم باوقار سر میز بشین تا غذا آماده شه. من تو رو این جور تربیت نکردم که مثل پسرا رفتار کنی. یاد بگیر مثل بقیه دخترا باشی.

پوفی کردم و از آشپزخونه اومدم بیرون. قلمرو مامان آشپزخونه بود و از هرجای دیگه ای توی خونه واسه اش مهم تر بود. سر رفتار خانمانه و سواس داره چون دختر یکی از خانواده های اشرافیه. همه چیزو با نظم و ترتیب انجام می ده. خیلی سعی کرد منم مثل خودش بشم ولی خب من به بابابزرگم رفتم، یه دختر شیطون و فضول. پدرم مرد آروم ولی باجذبه ای هست و وقتی حرفی بزنه کسی رو حرفش حرف نمی زنه. یه برادر کوچیکم دارم به نام الکس که دو سال از من کوچیک تره و برعکس من خیلی آروم و باوقاره. از پله ها رفتم بالا، آخرین اتاق توی راهروی سمت چپ مال من بود. درو باز کردم، من عاشق اتاقم بودم.

یه تخت ساده با روکش سفید، دیوارای اتاق آبی و روی دیوارا تابلوهای نقاشی از دریا و مناظر بود و گوشه کنار مجسمه های زیبایی اتاق رو تزئین کرده بود. یه پنجره بزرگ هم بود که به سمت حیاط کوچیکمون باز می شد و یه ایوون کوچیک که دوتا صندلی راحتی روش بود. کیفمو

انداختم رو صندلی و رفتم تو دست شویی گوشه اتاق دست و صورتمو شستم و موهای مشکی تابدارمو باز کردم و دورم ریختم. موهام تا رو کمرم بود. عاشق موهام بودم و اصلاً دوست نداشتم کوتاهشون کنم.

نشستم رو صندلی و کتابا رو یکی یکی بیرون آوردم. دوباره کتاب طلایی رو باز کردم و شروع به ورق زدن کردم، عکسای جالبی داشت. دفترچه ام رو باز کردم و مطالب مهم و جالب رو توش نوشتم.

– کتی بیا پایین شام آماده ست!

– الان می یام.

جمله آخر رو هم یاد داشت کردم و کتاب رو بستم.

همه دور میز نشسته و منتظر من بودن.

– سلام به همه.

شروع به خوردن کردم. مثل همیشه تند غذا می خوردم تا به کارای دیگه هم برسیم. سعی می کردم به چشم غره های پی در پی مامان توجه نکنم. مامان رو به بابا کرد و گفت:

– جک، خانواده گیسون برای هفته دیگه مارو واسه جشن بالماسکه دعوت کردن و کارت دعوت فرستادن، اگه برنامه ای واسه آخر هفته نداری بهشون پیغام بدم که می یایم.

– من برنامه ای ندارم ماریا، هر جور دوس داری برنامه ریزی کن.

ماریا به من رو کرد و گفت:

– پس باید بریم خرید یه لباس خوب برای تو.

– ماما! خواهش می کنم، می شه من نیام؟

– حرفشمن زن کت، از زیر این یکی دیگه نمی تونی در بری، باید

باشی. همه خانواده ها با دخترانشون می یان اما دختر من خودشو تو اتاقش

پنهان می‌کنه. همه دخترا تو ارایشگاه‌ها دنبال بهترین مدها و دنبال رسیدن به خودشون و خرید شیک‌ترین لباس‌ها هستن، اون وقت دختر ما وقتشو بین کتاب‌ها یا توی خاک و گل می‌گذرونه.

— مامان هرکسی علاقه خاص خودشو داره.

— این حرفا واسه من اهمیتی نداره، تو باید تو این مراسم باشی و این بار هیچ عذر و بهانه‌ای قبول نیس.

پووف از دست این شانس. اصلاً حوصله برخورد دوباره با انجی رو نداشتم. مغزم به کار افتاد. شاید یه راهی باشه که من نرم مثلاً اگه دست یا پام بشکنه یا مریض شم یا...

— به مریضی یا اینکه بلائی سر خودت بیاری هم فکر نکن، هرچور شده تو باید تو این مراسم باشی، شاید اینبار یه نفر توجه‌اش به تو جلب شه. توی زیبایی از دخترای دیگه سرتری ولی هیچ وقت توی جمع نیستی، اینبار راه فراری نیس.

از روی ناچاری گفتم:

— باشه مامان. ممنون، من دیگه سیر شدم.

خودمو رسوندم به اتاق. امشب حوصله خونه موندن نداشتم، می‌خواستم بزنم برم بیرون سروقت ماجراجویی‌هام. لپ تاپم رو روشن کردم و توی نقشه‌ها دنبال مسیری که توی ذهنم داشتم گشتم. یه بار که با دوستانم رفته بودم خارج شهر و رفتیم کوه گم شدم و بطور اتفاقی غاری رو پیدا کردم. تار عنکبوت‌های روی دیواره‌ها نشون می‌داد اشخاص زیادی اونجا نرفتن. با اینکه خیلی کنجکاو بودم اونجا رو ببینم اما نمی‌شد. مسیر رو حفظ کردم تا سر فرصت واسه سرک کشیدن برم، چه جایی بهتر از یه غار قدیمی؟ مسیر زیادی راه بود، باید زودتر حرکت می‌کردم. حداکثر

چند ساعت از شهر فاصله داشت. خوشبختانه خونه ما جزو خونه‌های ویلایی و بزرگی بود که توی محدوده اطراف شهر بود بخاطر دوری از شلوغی و سرو صدا، عمارت‌های بزرگ دیگه‌ای هم اطراف ما بودن. خوبیش این بود که یکی دو ساعت سود می‌کردم و می‌تونستم زودتر برسم به کوه.

مسیرها رو از روی نقشه علامت زدم و کوله پشتی مخصوصمو که واسه ماجراجویی‌هام بود زیرتخت گذاشتم. همه وسایل لازم رو داشتم. اب، چراغ قوه، باتری، طناب و جعبه کمک‌های اولیه، حتی دستگاه گرما زا، خب کار که از محکم کاری عیب نمی‌کنه.

در ایوون رو باز کردم و رفتم تو بالکن و خیره شدم به ستاره‌های تو آسمون. هوا ابری بود اما هنوز ستاره‌ها دیده می‌شدن. عاشق ستاره‌هام، حس می‌کنم یه دنیا حرف و راز توی شکل قرارگیری شونه. اون قدر ستاره‌ها رو نگاه کردم و فکر کردم که دیدم چراغ‌های سالن یکی یکی داره خاموش می‌شه. خوشحال شدم، حالا دیگه وقتش بود. پاورچین پاورچین رفتم تو راهرو و پشت ستون قایم شدم. سایه مامان و بابا رو دیدم که رفتن تو اتاقشون و در بسته شد.

در اتاق الکس رو تا نیمه باز کردم. مثل همیشه به محض رسیدن به تخت مثل خرس خوابیده بود پتوش از روش کنار رفته بود. پاورچین وارد اتاق شدم و پتورو کشیدم روش و سریع به اتاقم برگشتم.

نقشه علامت‌گذاری شده رو توی کوله پشتی گذاشتم و گوشه‌ای و سوئیچمو از رو میز برداشتم. یکی از بالشت‌هامو افقی گذاشتم زیر پتو، یکی از کلاه گیسامو هم که هم‌رنگ موهام بود گذاشتم روش و پتو رو کشیدم بالا تا اگه کسی در اتاق رو باز کرد فکر کنه من سرجام خوابم.